



این فایل در انجمن و سایت ناول کافه تهیه و منتشر شده است و تمامی حقوق این اثر نزد ما محفوظ است.
برای خواندن رمان های بیشتر به سایت، انجمن و کانال تلگرام ما مراجعه کنید.

لینک سایت:

www.novelcafe.ir

لینک انجمن:

www.forum.novelcafe.ir

کانال تلگرام:

https://t.me/novelcafe_ir

نام دلنوشته: به رنگ صورتی

نویسنده: پروین امیرکافی

ویراستار: نفس صدیقی

یک روز به تمام غم‌هایمان می‌خندیم!

هر چه بزرگ‌تر شویم، غم‌هایمان بزرگ‌تر می‌شود.

گاهی یادمان می‌رود دنیا در حال گذر است.

غم‌ها در حال گذرند و مثل گلوله‌ی برف هر چه می‌گذرد بزرگ‌تر می‌شود.

اگر یادمان بود در کجای دنیاییم غم‌ها که هیچ، برگ‌ترین داغ‌ها نیز کوچک و بی‌ارزش می‌شدند.

ما دقیقاً همان جایی هستیم که دلمان است، دل جای بد نمی‌رود،

ما هستیم که همان جا که دل نباید و نمی‌خواهد برود، اصرار بر رفتن داریم!

با این‌که همیشه می‌گن قوی بودن کار هر کسی نیست ولی من معتقدم همه مثل هم هستن.

فقط بعضی‌ها در دهانشان را نشان می‌دهند و بعضی‌ها نشان نمی‌دهند.

آدم‌های تودار از گروه دوم هستند که برای حفظ ظاهر، خود را شاد می‌گیرند.

مگر می‌شود انسان بود و غم نداشت؟!

دنیا، جایی برای غم‌هاست! غم‌هایی که تا یکی را پشت سر می‌گذاری! بعدی از راه می‌رسد.

انگار که، کسی بیرون گود نشسته و با سرعت، سنگ‌های ریز و درشت را زیر پاهای شرکت کننده‌ها می‌ریزد!

زیباترین تشبیه برای زندگی و آدم‌ها، بازی وسطی است.

باید جاخالی بدهی تا توپ به تو اصابت نکند؛ در غیر این صورت، تو بازنده‌ی میدانی!

فرقی نمی‌کند چطوری جاخالی بدهی، پیری، خود را عقب بکشی و یا بشینی؛ ولی گاهی اوقات باید توپ را در دست بگیری تا امتیاز کسب کنی.

باید مشکلات را ب*غ*ل کنی تا با اصابت مشکل بعدی، ضد ضربه باشی.

اگر بازنده میدان شدی، کوتاه نمی‌آیی و در دور بعدی بازی سعی می‌کنی اشتباه قبل را تکرار نکنی.

کمی شکایت دارم از آدم‌هایی که بویی از انسانیت نبرده‌اند؛ انگار نه انگار انسان‌اند!

سال‌هاست به این نتیجه رسیده‌ام که همه‌ی آدم‌ها، انسان نیستند فقط شکل و ظاهر آدمیان را دارند.

انگار نفوذ شیطان چنان زیاد بوده که از آن‌ها شیاطینی، بدتر از شیطان ساخته!

گاهی شك می‌کنم به آدم بودنشان، آنان که انسان نیستند چرا اسم آدم را یدك می‌کشند؟

دل می‌شکنند، توطئه می‌کنند، بد نامت می‌کنند؛ آیا واقعا می‌شود به این موجودات عجیب آدم گفت؟!

دل‌دستان گرم و شانه‌ی پهن می‌خواهد!

قلبی به وسعت دریا، دلی به وسعت دنیا می خواهد!

دلم آرامش می خواهد! آرامشی از جنس خانواده!

آرامشی از جنس عشق همراه با صداقت!

محبتی بی منت، ماندنی بدون مزد!

دلم زندگی می خواهد، زندگی...!

سکوتت را رضایت می دانند! فریادت را بد می خوانند.

چه دنیایی شده...!

مگر می شود لبریز شوی و ساکت بمانی؟

فریادت را خفه می کنند! حرفهایت را می چینند.

در نهایت در ماندگی، در سکوتی تلخ؛ جانت را می گیرند!

میان دلم و عقلم گیر کرده ام.

عقل می گوید نه و دل می گوید آری!

همیشه این گونه است.

عقل و دل هم نظر نمی شوند.

انگار سر جنگ دارند!

انگار می خواهند در رقابتی شدید حرف خود را به کرسی بنشانند.

ولی من می گویم هر چه دل گوید درست است!
دل نیمه‌ی پر لیوان را می بیند و عقل نیمه‌ی خالی را!

یاد است روزی را که من همچون تو عاشقت بودم؟!
دیدت تو جازدی و من جا خوردم؟!
دیدت که اکنون من تنها در اینجا و تو با او در آنجا؟
رسم عاشقی و فاداری ست.
عاشقی نکردی که عاشقی بدانی!

در دلم شوری شیرین است!
گویی تو تمام منی و من تمام تو!
عاشقان را باید ستود: عاشقی سخت است و کار هر کس نیست.
تو عاشق نبودی که ستودنی باشی، تو مغلوب شده‌ای!
عاشقان نمی‌بازند، فقط گاهی از صدای اشکشان دنیا می‌لرزد!

گویی تمام عمر اشتباهاً دوستت داشتم!
گویی تو مرا دوست که هیچ حتی حسی نداشتی.

من در اعماق وجودم شنیدم صدای شکستن دلی را که تو شکاندی!
خوشحال نباش! چرا که تو نیز به زودی به دردی مبتلا می شوی که اسمش «عشق» است!
و چه بی رحمانه می شکند دل، اگر رهایت کند و تمام عمر بشکنی!

گویی تمام عمر اشتباهاً دوستت داشتم:
گویی تو مرا دوست که هیچ حتی حسی نداشتی.
من در اعماق وجودم شنیدم صدای شکستن دلی را که تو شکاندی!
خوشحال نباش! چرا که تو نیز به زودی به دردی مبتلا می شوی که اسمش «عشق» است!
و چه بی رحمانه می شکند دل، اگر رهایت کند و تمام عمر بشکنی!

گاهی دلت می شکند و گاهی قلبت!
فرقش را نمی دانی! چون عاشق نشده ای.
دل را می شکند و ترمیم نمی یابد.
گاهی عاشق می شوی و چه راحت قلبت می شکند وقتی عشقت عاشق کس دیگری ست.
هر دو غیر قابل ترمیم اند! اما خدا نکند که قلبت بشکند! چرا که غیر از زخم کهنه دردی لاعلاج به جانت
می افتد.

گویی هوا نیست!

گویی نفس نیست!

آری وقتی هم نفست نیست، نفس هم نیست!

نمی دانم چه می خواهم!

گاهی به سرم می زد و در فراقتم می گریم و گاه از دل می روی و می خندم.

انگار با خودم درگیرم!

حقیقتش را بخواهی، سالیان سال است که فراموش کردم.

نمی دانم چرا برایت از دلم می گویم؛ ولی تو دیگر جایی در این دل نداری.

عشق کهنه شده‌ی من، گاهی یادی کن هر چند که بی وفایی!

اگر بی وفا نبودى جورى نمى رفتى که انگار هیچ وقت نیامدى ولى بین خودمان بماند، خوب شد که رفتى!

من و تویی که ما نشود، همان بهتر که بروی و من مثل تو به دنبال مای خودم بگردم.

نمی دانم چه می خواهم!

گاهی به سرم می زد و در فراقتم می گریم و گاه از دل می روی و می خندم.

انگار با خودم درگیرم!

حقیقتش را بخواهی، سالیان سال است که فراموش کردم.

نمی دانم چرا برایت از دلم می گویم؛ ولی تو دیگر جایی در این دل نداری.

عشق کهنه شده‌ی من، گاهی یادی کن هر چند که بی وفایی!

اگر بی وفا نبودى جورى نمى رفتى که انگار هیچ وقت نیامدى ولى بین خودمان بماند، خوب شد که رفتى!

من و تویی که ما نشود، همان بهتر که بروی و من مثل تو به دنبال مای خودم بگردم.

به رنگ صورتیِ روحت می نویسم از حرفهای ناگفته!

همانهایی را که به رنگ صورتی نوشتم تا همیشه صورتی باقی بمانند.

دوست داشتن تو همان قدر صورتیست که نوشته‌هایم رنگ دارند!

عشقی که با تو تجربه شد همان رنگ زیبای صورتی بود که در عین زیبایی چشم را بدجور میزند!

* پایان *

این فایل در انجمن و سایت ناول کافه تهیه و منتشر شده است و تمامی حقوق این اثر نزد ما محفوظ است.
برای خواندن رمان‌های بیشتر به سایت، انجمن و کانال تلگرام ما مراجعه کنید.

لینک سایت:

www.novelcafe.ir

لینک انجمن:

www.forum.novelcafe.ir

کانال تلگرام:

https://t.me/novelcafe_ir